



۲۰۱۳/۱۲/۲۷

داکتر سید عبدالله کاظم

یک خاطره اندوه بار از روز ۶ جدی ۱۳۵۸

[[اکنون که از تهاجم قوای شوروی بر کشور ۳۳ سال میگذرد و هنوز درد و آلام آن التیام نیافته است، بجا میدانم که به نکر یک خاطره اندوه بار خود از آن روز منحوس بپردازم و گزارشی را که باین مناسبت برای برنامه مخصوص «رادیو نقش های جاودان» (منتشره شمال کالیفورنیا) تهیه کرده بودم و به تاریخ ۲۷ دسمبر ۱۹۹۵ از آن رادیو بخش گردید، بار دیگر بحیث یک خاطره مستند به نشر بسپارم]]

+ + + +

روز ۶ جدی ۱۳۵۸ مصادف با ۲۶ دسمبر ۱۹۷۹ یکی از سیاه ترین روزهای تاریخ میهن ما است که در ادامه کودتای ننگین ثور دامن مصیبت را درکشور پهن کرد. در این روز کبوتر آزادی بدست صیادان بی مروت سرخ و اجبران شان در قفس آهنین ستم کمونیزم زندانی گردید. این روز سیاه از دو جهت برای ما درخور یادآوریست: یکی آنکه عده ای قدرت طلب و بیگانه پرست می خواستند طوق اسارت را برگردن ملت ما بیاندازند و این سرزمین آزادگان را در پنجه ناکسان اسیر سازند و دیگر این روز، روز قیام ملت است که به پا بر می خیزد و در برابر دشمن اشغالگر در راه دفاع از دین و ناموس وطن با دل و جان پیمان جهاد می بندد و با قبول هزاران هزار قربانی تا آنجا پیش میرود که پوز دشمن متجاوز و مکار را به خاک نیستی می مالد و زبون و سرافکنده از میهن بیرونش می کند.

جای شک نیست که از این روز سیاه هر موطن خاطرات تلخ و گفتنی های بسیار دارد، خاطره از حوادثی که در دفتر، درخانه، درمکتب و یا درمحضر عام اتفاق افتاده است. اگرچه همه این خاطره ها بدور یک محور می چرخد و آغاز سرنوشت غم انگیز یک کشور و یک ملت درخون خفته را بیان میکند، اما هر صحنه آن به نوبه خود داستان جدا دارد که شنیدنش خالی از دلچسپی نیست.

در این رابطه من هم گزارشی دارم که شرح حال یک جمعیت خاص را در یک محل بسیار استثنائی بازگو میدارد. این گزارش مربوط زندان پلچرخی و زندانیان بلاک اول سیاسی است که جریان آنرا در همین روز نکبت بار شخصاً به حیث یک زندانی شاهد و ناظر بوده و خاطره فراموش ناشدنی و تلخ آنرا بعد از سالها در این مختصر بیان میکنم:

جهان زندانی در همه جا کوچک و دلنتگ است، ولی گاهی از این فضای دلنتگ، چشم اندازها بسوی آسمان فراخ بیرون می جهند که در آن پرواز پرندگان آزاد، انسان اسیر را بیاد آزادی از دست رفته می اندازد.

آری! ما زندانیان نیز در آنروزها با دیدن آسمان فراخ بیاد آزادی خود فرو می رفتیم و آرزو میکردیم بجای آن پرنده ها باشیم، مثل آنها پر و بال بکشانیم، به هر بامی بنشینیم و از هر دیواری بگذریم، در دل صخره ها آشیانه گزینیم و در بلندی و پستی کوه ها و دشت ها آزاد بپریم و از نعمت بزرگ الهی یعنی آزادی لذت ببریم.

روزها و شب های دلگیر به همین آرزو پیهم می گذشت، اما روز های سوم، چهارم و پنجم جدی سال ۱۳۵۸ رنگ و بوی دیگر داشت، زیرا آسمان زندان پلچرخی را بجای پرواز همیشگی پرندگان آزاد، پرواز طیاره های غول پیکر «انتونوف» استیلا کرده بود که در هر سه دقیقه یکی آن با غرش سرسام آور از فراز زندان عبور میکرد و دود غلیظ آن خط سیاه رنگی را در سینه نیلگون آسمان بجا میگذاشت. این پروازهای پیهم و غیرعادی برای زندانی ها که ارتباط شان با بیرون کاملاً قطع بود، ده ها سؤال را مطرح می ساخت. همه حدس میزدیم که شاید در یکی از نقاط حساس کشور میان قوای حکومت خلقی و مجاهدین جنگ شدید در جریان باشد و می گفتیم که چون قوای حکومتی در محاصره است، قوای کمکی توسط همین پروازها از مرکز بدانجا ارسال میشوند. تداوم پروازها این حدس را که گویا قیام در برابر قوای حکومت در عین زمان از چند محل آغاز شده باشد، قرین به واقعیت جلوه میداد.

د پانوی شمیره: له ۱ تر ۳

افغان جرمن آنلین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

پاڼونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هبله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولئ

درحالی‌که آرامش از همه سلب شده بود، برای کسب معلومات از بیرون زندان بی صبرانه انتظار می‌کشیدیم. در این آوان یک پولیس مؤلف بیک زندانی بطور محرم و خصوص اطلاع داد که جنگ با مجاهدین به شدت در جریان است و حکومت کابل از شوروی تقاضای ارسال اسلحه کرده و این پرندگان بیجان و غول پیکر وظیفه انتقال را انجام می‌دهند. این اطلاع برق آسا در زندان پخش شد و تاحدی مورد قبول اکثریت قرار گرفت و همه بی صبرانه منتظر عاقبت اوضاع بودیم.

بروز ششم جدی حوالی ساعت ده قبل از ظهر از بلندگوی زندان که به روی یک پایه چوبی چندی قبل در محوطه نصب شده بود و از آن گاهی اخبار را پخش می‌کردند، اطلاعیه مختصر از طرف قوماندان پولیس محبس برای زندانیها به این عبارت نشر شد: «به ساعت ۱۱:۳۰ رئیس شورای انقلابی (مقصد از حفیظ الله امین بود) بیانیه مهم خویش را عنوانی قوای پولیس ایراد می‌کند. به همه زندانیها بدینوسیله هدایت داده میشود تا به وقت معین در صحن محبس غرض استماع این بیانیه حاضر شوند».

پخش این اطلاعیه ما را بیشتر کنجکاو ساخت تا بدانیم چه رخ داده و موضوع از چه قرار است؟ اغلب گمان می‌کردند شاید جنگ در جلال آباد به وقوع پیوسته و مجاهدین در حال پیشرفت بسوی کابل استند و چون زندان در مسیر شاهراه بسوی آن شهر قرار دارد، شاید برای حفظ ما تقدم وضع ایجاب تدارکات احتیاطی را میکند. بهر صورت تا ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر همه در صحن زندان انتظار بیانیه را کشیدیم، ولی از حفیظ الله امین و بیانیه اش خبری نشد. بعد از ظهر همان روز قرار بود برای اولین بار یک تعداد کتابها را غرض مطالعه در اختیار زندانی ها قرار دهند. وقتی در حوالی ساعت ۲:۰۰ بعد از ظهر به استراحتگاه افراد پولیس در داخل عمارت رفتیم، دیدیم چند جلد کتاب همه دارای وقایه های سرخ رنگ به روی یک میز گذاشته شده و بادیدن رنگ سرخ وقایه ها دانستیم که محتوای آن کتابها چیست، زیرا قوماندان زندان چندبار گفته بود که میخواهند در زندان به ما تعلیم و تربیه سیاسی سالم بدهند.

هنوز به کتابها دست نزده بودیم که ناگهان پولیس ها به هر طرف در حرکت افتادند و با صدای همیشگی که به گوش ما آشنا بود، فریاد زنان می‌گفتند به اطاقها بروید که «بندیز» است. «بندیز» همان اصطلاح معمول بود که درب اطاقها و دهلیزها همه قفل می‌شدند و اجازه بیرون رفتن نبود. پولیس ها همه زندانیها را مثل رمه گوسفندان در ظرف چند دقیقه به داخل دهلیزهای مربوطه بردند و برق آسا درهای آهنین بزرگ هر دهلیز را قفل کردند.

ما که با این حالت آشنائی داشتیم، بخوبی دریافتیم که حالت اضطراری و وخیم در پیش است و در هر قدم حدس ما به یقین نزدیک می‌شد که گویا مجاهدین از جلال آباد بسوی کابل در حرکت اند. در آن روز زندانی ها در داخل دهلیز مربوطه آزاد بودند و مثل همیشه «کوته قفلی» نگریدیم. همه خاموش و متحیر از اوضاع بودیم. با آنکه سخن ها در دهان خشکیده بود، ولی در سیمای هر یک آثار یأس و در عین زمان امید تجلی می‌کرد. دقایق به کندی می‌گذشت و هر ساعت مثل روز طولانی شده بود. تا آنکه آفتاب زمستان به غروب رفت و جهان کوچک زندان مثل همیشه تاریک گشت. فقط نور ضعیف چراغ از داخل اطاقها از میان روزنه های کوچک زندان بردل تاریکی های گسترده ای شب نفوذ می‌کرد.

اطاق ما در منزل دوم بود و دریچه کوچک اطاقهای مقابل ما بسوی سرک عمومی کابل - جلال آباد نظرگاه داشت. حوالی ساعت ۷:۰۰ شام ناگهان یکی از صاحبمنصبان زندانی در دهلیز به آهستگی گفت: بشنوید! آواز حرکت تانکها بگوش میرسد. چند صاحبمنصب دیگر با دقت گوش فرا دادند و گفتند بلی آواز تانکها است. همه بسوی کلکین ها شتافتیم، کلکین های کوچک که فقط آدمهای قد بلند می‌توانستند از آن بیرون را نظاره کنند و با کنجکاوای تمام منتظر اطلاعات بعدی بودیم. صدای حرکت تانکها نزدیکتر و بلندتر می‌شد. ناگهان یکی فریاد زد و گفت: چراغها را ببینید که در امتداد شاهراه از دو جانب مقابل در حرکت اند. بادیدن این منظره صاحبمنصبان با قاطعیت گفتند که این چراغ تانکها است که یک تعداد از جانب قوای چهار و تعدادی دیگر از جانب شهر یکی مقابل دیگر در حرکت می‌باشند. در این لحظه من هم چیزی را زیر پا گذاشتم و از دریچه اطاق بیرون را نگاه کردم، همه جا را تاریکی فرا گرفته بود، جز صدای غرش تانکها و چراغ هائیکه در حال حرکت بودند، چیزی دیگر به نظر نمی‌رسید. در این اثنا متوجه شدم که موقعیت چراغها در حال تغییر است و به سرعت همه در یک صف یکی به مقابل دیگر قرار گرفتند. صدای چند فیر مدهش تانک شنیده شد که در تاریکی شب آتش مرمی آن مثل ستاره دنباله دار نظر هر بیننده را بخود جلب می‌کرد. فیرها بیکبارگی خاموش شدند و تقریباً پانزده دقیقه سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. منتظر تماشای تانکها از دریچه کوچک اطاق بودم که شاید تانکها یکی بر دیگر آتش بگشایند، ولی خاموشی دوام کرد و صدای فیر شنیده نشد، گوئی بین آنها مذاکره و مفاهمه در میان باشد. بلی! دیدم تانکها به سرعت به استقامت قوای چهار و زندان بلچرخه براه افتادند.

واقعاً این یک معما بود که هیچیک از ماها در آن لحظه قادر به حل آن نبودیم. درسه راهی شاهراه و سرک زندان باز دو فیر تانک بگوش رسید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آواز مهیب زنجیر تانکهای ثقیل درحوالی زندان شنیده شد و سکوت زندان را به یکبارگی درهم شکست. همه درحیرت فرو رفته بودیم که ناگهان چند عراده تانک دربیرون محوطه، دربرابر دروازه بزرگ زندان اخذ موقع کردند و با فیر چند مرمی مقاومت ناچیز قوای امنیتی زندان را درهم شکستند. دروازه بزرگ فروریخت و آواز مهیب آن همه جا را تکان داد. از برج های ترصد داخل زندان آواز فیر کلاشنکوف ها بلند شد و اطاقهای ما زندانیها میان آتش تانک و رگبار مسلسل ها قرار گرفتند و هر یک از ترس جان از کنار دریچه ها دور شدیم و همه در دهلیز پناه بردیم. تبادل آتش دیر دوام نکرد. فیرها خاموش شدند و اما صدای حرکت تانکها نزدیکتر شد. بازهمه بسوی دریچه ها هجوم بردیم و دیدیم که چند تانک گول پیکر با صدای مهیب داخل محوطه بلاک اول مسما به «زندان سیاسی» گردیدند که ما در آنجا بودیم و مقابل دروازه عمارت ایستادند. از میان آنها عساکر مسلح بیرون جهیدند و به سوی دهلیز عمومی زندان در حرکت افتادند. زندانیها به عجله بطرف دروازه های آهنین دهلیز ها هجوم بردند به فکر آنکه از مجاهدین استقبال نمایند. ناگهان آواز سخن گفتن به زبان روسی توجه همه را به خود جلب کرد و همه یک دم درجا خشکیدیم، ولی غریب شادباش و خوشی از دهلیز منزل اول، جائیکه پرچمی ها در آن بودند، بلند شد. این شور و شعف همه را مات و مبهوت کرد. در این موقع در منزل سوم سمت مقابل آواز سه چهار خانم پرچمی آشنا با زبان روسی شنیده شد که به دهلیز منزل اول پیام خوش آمدید می فرستادند. ما که در دهلیز دوم بودیم از خانمهای منزل سوم که بار اول با ایشان هم کلام می شدیم، پرسیدیم اینها کی ها اند؟ باغور فاتحانه یکی از آنها جواب داد: «برادران بزرگ ما، کسانیکه به کمک ما آمده اند تا انقلاب را به پیروزی برسانند».

این جواب مثل بمب در افکار ما منفجر شد، گوئی همه به یکبارگی قیض روح شدیم و درجای خود میخکوب و بیحرکت ماندیم. چند لحظه نگذشته بود که دهلیز منزل اول باز گردید و پرچمی ها عساکر شوروی، برادران بزرگ خود را در آغوش گرفتند و بوسیدند. عده ای از پرچمی ها در همان لحظه به حیث آمر و حاکم زندان دست بکار گردیدند.

درحالیکه پرچمی ها جشن گرفته، خود را فاتح میدان میدانستند و از رهایی و آزادی سرمست و سرشار بودند، گروه عظیم زندانیهای دیگر مغموم و حیرت زده مثل کسانیکه میدان جنگ را باخته و بدست دشمن اسیر شده باشند، درکنج اطاقهای خود خزیدند. سکوت مرکبار دهلیز ما را فرا گرفت، اشک در درون چشمها حلقه بست و ماتم از سینه ها بیرون جست، رنگها پرید و چهره ها مغموم گشت، گوئی هریک را به اعدام گاه می برند.

با این حادثه رهایی از زندان که روزی یگانه آرزوی هر زندانی بود، دیگر مفهوم خود را از دست داد. هجوم قوای بیگانه شهر و دیار را به یک زندان وسیع مبدل کرد. دیگر فرق میان پلچرخی و شهر کابل و دیگر شهر ها وجود نداشت. همه کشور به یکبارگی بشکل یک زندان بزرگ و بدون در و دیوار درآمد.

دیری نگذشت که آواز موزیک از بلندگوی صحن زندان شنیده شد. موزیک نظامی که انسان را بیاد کودتا ها می انداخت و خاطرات آن روزها را زنده میکرد. هنوز ساعتی از نیمه شب نگذشته بود که ناگهان موزیک قطع شد و بعد از لحظه کوتاه نطق رادیو اعلان کرد که ببرک کارمل بیانیه اش را ایراد میکند و متعاقباً چند جمله به زبان روسی شنیده شد. همان بود که آواز آشنایی یک وطن فروش دیگر از فاصله های دور از یکی از جمهوریت های شوروی بگوش رسید که انداختن طوق اسارت روس را برگردن ملت آزادمنش افغان اعلام میکرد.

همه زندانیها نزدیک کلکین های کوچک اطاقها بهم چسبیده بودند و باخاموشی مرکبار مثل کسانیکه به شنیدن حکم اعدام خود گوش فرا دهند، آواز این خیانت پیشه را می شنیدند. هم کیشان و رفقای حزبی ببرک بیانیه او را با هورا های پیهم در محوطه زندان بدرقه میکردند و کف میزدند، درحالیکه وطنداران با ناموس مثل مار زخمی از فرط بیچارگی در خود می پیچیدند و بربرک و همقطاران خاینش خاموشانه نفرین می فرستادند. آتشب وطن فروشان از خوشی به خواب نرفتند و وطندوستان از منتهای محنت و حقارت شب را زنده صبح کردند. این بود خاطره روز سیاه که هرگز فراموش خاطر نمی شود.

پایان